

تقابل روپا و تقدیر



زائران غریب - دوازده داستان

گابریل گارسیا مارکز

مترجم صفدر تقی‌زاده

چاپ اول بهار ۱۳۷۳

نشر مرغ آمین

۲۶۲

«زائران غریب»، مجموعه داستانهای کوتاهی است که «براساس واقعیت‌های ژورنالیستی استوار است» اما با «شگردهای زیرکانه شعری» بدل به «تجربه‌های جذاب» شده‌اند. تلاش مارکز بر این بوده که تمامی داستانها را به قول خودش «به یک سیاق و یک وحدت لحن و سبک درونی» بنویسد تا «در ذهن خواننده یک پارچه جلوه کنند».

مارکز، خوابها و خاطره‌های خودش را از سفرهای دورودراز در اروپا نگاشته است تا سرخوردگی و نوستالژی زائران غریب را پیش چشم خواننده بگذارد و سرگردانی آنها را تعبیر کند. «زائران غریب»، از انسجام درونی شگرفی برخوردار است، و این بدانجهت است که مارکز در تمامی داستانها عناصر مشابهی را بکار می‌گیرد؛ به گونه‌ای که گاهی احساس می‌شود اگر نام آدمها و مکانها را از داستان‌ها حذف کنند، مضمون واحدی به دست می‌آید که در یک سیر افقی حرکت دارد. سفرها، سفری معمولی نیستند، به نوعی هجرت هستند و از بار معنوی خاصی برخوردارند و آدمها هم هاجرانی هستند که به اشکال مختلف به زیارت رفته‌اند. و این آدمها هرچند کوله‌باری از گناه بر دوش داشته باشند اما از معصومیتی سرشارند که خواننده را دچار شفقت می‌کند و به همدلی با آنها برمی‌انگیزد.

اولین داستان این مجموعه، «سفر بخیر، آقای رییس جمهور»، حکایت رییس جمهور یکی از کشورهای آمریکای لاتین است که در تبعید، مرگ را انتظار می‌کشد، درحالی که بیماری لاعلاجی

دارد اما سرانجام شفا می‌یابد و تصمیم می‌گیرد که به عنوان رهبر جنبش «اصلاح طلبانه» به وطنش بازگردد. در حقیقت، این هجرت ناخواسته او را متحول می‌کند و باعث می‌شود به شناختی تازه از خود و روزگار خویش دست یابد، و این «نوشدن» و «دگراندیشی»، خطی قرمز بر اعمال سیاه گذشته او می‌کشد و بیماری لاعلاجش درمان می‌یابد و در هفتاد و پنج سالگی به قصد اصلاح و جبران مافات قصد بازگشت به وطنش را می‌کند.

داستان آغازی هوشمندانه دارد. مارکز با استفاده از ترکیبهای «برگهای زرد» - «قوهای خاکستری» - «دسته نقره‌ای عصا» و «اسکله خالی» در فصل پاییز، به زیبایی حالت انتظار و مرگ را القا می‌کند و در میانه داستان با تشبیهات ماهرانه حالت زیارت‌گونه رییس جمهور را نشان می‌دهد؛ تشبیه «مطب پزشک به حجره‌ای در صومعه راهبان» و آشنایی با یک هموطن که نامش «هرمروری دولاکازا» است به معنای «هومر، سلطان خانه خدا»، و بحثی که رییس جمهور سر میز شام با هومر درباره اعتقادش به «واجب‌الوجود» می‌کند، زائر بودن و جنبه روحانی آنرا بیان می‌کند و باید یادآوری کنم که اینهمه به همت مترجم دقیق و هوشمند کتاب است که با آگاهی به این موارد قابل تأکید در داستان، به ترجمه‌ای جذاب دست یافته است. هوشمندی مترجم در سایر داستانهای این مجموعه نیز بخوبی حس می‌شود.

داستان دوم کتاب «سنت» است و ماجرای شخصی به نام «مارگاریتو دوآرته» که پس از مرگ دختر هفت‌ساله‌اش، معجزه‌های صورت می‌گیرد و پس از یازده سال که جسد را برمی‌گیرند، فناناپذیری جسد و شاداب ماندن گل‌هایی که در دستهای اوست، در همه جا می‌پیچد. مارگاریتو جسد را در جعبه‌ای از چوب کاج [نماد سرسبزی] که به اندازه جمعه و یولنسل است با خودش همه جا به همراه دارد. جسد هیچ وزنی ندارد. آوازه این جسد تازه مانده تا واتیکان می‌رود و مارگاریتو برای درخواست «قداست» سعی دارد جسد دخترش را هرطور شده به پای نشان بدهد. در آخر داستان درمی‌یابیم که «مارگاریتو» خود، بی‌آنکه بداند، قدیسی است که «در راه آرمان برحق شرعی کردن قداست خویش، بیست و دو سال آزرگار تا آخرین نفس مبارزه کرده بود». چه بهتر بود که مترجم فاضل کلمه «سنت» را به همان ترجمه قدیس، در همه جای داستان بکار می‌برد.

داستان سوم، «زیبای خفته و هواپیما»، به روایت اول شخص بازگفته می‌شود و ماجرای مسافری است که در طی پرواز از پاریس به نیویورک، در هواپیما با «زیبارویی» هم‌نشین است، اما زیبارو تمام مدت را می‌خوابد. «زیبارو» به شکلی نمادین «الهای» است که در هواپیما [آسمان] به خواب رفته است و هیچکس توان دسترسی به او را ندارد. مسافر، زائر غریبی است که در پای این الهه، در ذهن و تفکرات خویش، مدام ستایشش می‌کند.

«خواب‌هایم را می‌فروشم» قصه زنی کلمبیایی است که خوابهایی را در مورد دیگران می‌بیند و تعبیر می‌کند و با فروش خوابهایش گذران زندگی می‌کند. روایتگر داستان خود نویسنده است و در

ضمن داستان نیز پابلونرودا شاعر شیلیایی با زن خواب‌فروش دیداری اسرارآمیز دارد. دو عنصر رویا و تقدیر که دلمشغولی مارکز در بیشتر داستانهایش است، در این داستان جلوه درخشانی دارد. «من فقط آمدم که تلفن کنم» سرگذشت زن رفاصه‌ای اهل مکزیک به نام «ماریا» است که بعد از دو ازدواج ناموفق، با شعبده‌بازی مکزیک‌ی به نام «ساتورنو» عروسی می‌کند. روزی در جاده‌ای ماشینش از کار می‌افتد و به ناچار با اتوبوس بیماران روانی آسایشگاهی، به آنجا می‌رود تا به همسرش تلفن کند اما اشتباهی به جای یک بیمار روانی برایش پرونده‌سازی می‌کنند و همانجا نگاهش می‌دارند. در پایان، وقتی که شوهرش او را می‌یابد، به توصیه مدیر آسایشگاه ترجیح می‌دهد که ماریا در همانجا بماند تا وضع روحی بهتری بیابد. زائری غریب در آسایشگاه بیماران روانی که به صومعه بسیار شبیه است. داستان طنز سیاه و تلخی دارد، اما حضور «ماریا» [که برگرفته از نام حضرت مریم است] در آسایشگاهی که به شکل صومعه است و به طرز نمادین نمایانگر اروپا و جهان گمراه شده است، و به قول یکی از بیماران روانی، اسفل‌السافلین [ص ۱۲۰] است، بیانگر لحظات روشن و امیدوارانه‌ای است که نیاز آدمیان را به یک ناجی بزرگ در عصر حاضر، نشان می‌دهد.

«ارواح ماه اوت»، روایت ساده‌ای است از سفر خانوادگی راوی (نویسنده) به «ارتزو» و قصر قدیمی دوستی که می‌گویند روح «لودوویکو» - حامی بزرگ هنر و جنگ - شبها پس از نیمه شب در فضای تاریخ خانه می‌گردد تا در برزخ عشق خود آرامش بیابد» [ص ۱۳۳].

در پایان این داستان کوتاه، نویسنده که شب را در طبقه اول با همسرش خوابیده است، صبح که برمی‌خیزد می‌بیند که در رختخواب «لودوویکو» در طبقه آخر، قرار دارند. داستان، آمیزه‌ای از تخیل و واقعیت است.

«ماریادوس پرازرس»، داستان پیرزنی روسپی در بارسلون است که در صدد خریداری آرامگاهی برای خویش برمی‌آید و در هفتادوشش سالگی پیش‌بینی کرده که پیش از کریسمس می‌میرد. صنعت «تشخیص» یا جاندارگرایی [Personification]، در صفحات ۱۴۸ [تنهایی سگ] و ۱۵۳ [حیوان‌گونگی کنت کاردونا] با قدرت و زیبایی بکار رفته است. پیرزن برای خودش گوری مهیا می‌کند اما در آخر درمی‌یابد که تعبیر خوابش از دواچی در پیری است. دگرگونی شگرف روحی که مشابه آن را در شخصیت رییس جمهور در اولین داستان این مجموعه دیدیم. در این داستان تقابل [Juxtaposition] رویا و تقدیر، بنحو مؤثری به چشم می‌خورد.

در «هفده مرد انگلیسی مسموم»، خانم «پروندسیا لی‌نرو»، زائر غریبی است که در هفتاد و دو سالگی به قصد زیارت پاپ به بندر ناپل می‌رسد و به هتلی می‌رود که در طبقه سوم آن هفده توریست انگلیسی کنار هم روی ردیفی از صندلی‌های راحتی لم داده‌اند. در نگاه «پروندسیا»، ردیف درازی از زانوهای صورتی رنگ بود شبیه تکه‌های گوشت خوکی که از چنگک‌های دکان

قصایی آویزان باشند». (ص ۱۶۹) خانم پرودنسیا در طبقه پنجم اتاقی می‌گیرد. در پایان داستان وقتی که اجساد هفده مرد انگلیسی را روی برانکارها می‌بیند که سرشام با خوردن سوپ صدف مسموم شده‌اند، و به حوادثی که در آن یکروز در بندر اتفاق افتاده، می‌اندیشد، درمی‌یابد که در چه جهان وحشت‌آوری بسر می‌برد. در داستانهای «تراموتانا» مضمون خرافه‌باوری، «تابستان خوش دوشیزه فوربس» درونمایه تقدیر محتوم، در «روشنایی مثل آب است» رئالیسم جادویی مارکز و «رد خون تو بر برف» با تصویر زیبای گل و خون و برف در روز ازدواجی که مرگ عروس را با خود به همراه دارد، همگی دال بر نبوغ و خلاقیت نویسنده‌ای هستند که چشمه رویاها و افسانه‌هایش هنوز سیلان دارد. تلاش مترجم و حسن ذوق ایشان در ترجمه چنین داستانهایی نشان دهنده این است که ترجمه اصیل و بی‌نقص یک اثر، زیبایی آنرا دوچندان می‌کند. گاهی، قدرت اثر به حدی است که رنجی که مترجم کشیده است در پشت اثر پنهان می‌ماند. اما مارکز این اقبال را داشته است که مترجمی به توانایی خودش، داستانهایش را به شیرین‌ترین زبان دنیا، برگردانده است.

